

سرشناسه	: کاظم‌زاده مژدهی، مجید، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: رضا / مجید کاظم‌زاده مژدهی، محسن پاکدامن، جواد اشکذری، سیروس همتی
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انجمن نمایش، انتشارات نمایش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	: انتشارات نمایش؛ ۴۶۱.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama--20th century
شناسه افزوده	: پاکدامن، محسن، ۱۳۶۵
شناسه افزوده	: اشکذری، جواد، ۱۳۵۳
شناسه افزوده	: همتی، سیروس، ۱۳۵۱

## نمایش

انتشارات نمایش (۴۶۱)

رضا

**نویسندگان:** مجید کاظم‌زاده مژدهی، محسن پاکدامن، سیدمهداد اشکذری، سیروس همتی

**ناشر:** انتشارات نمایش

**صفحه‌آرا:** شیمیا تجلی

**طراح جلد:** بهرام شادانفر

**ویراستار:** شیرین رضاییان

**تیراژ:** ۱۰۰۰

**نوبت چاپ:** اول ۱۳۹۵

**چاپ و صحافی:** مجتمع چاپ سازمان فرهنگی سیامتی کوثر

**قیمت:** ۱۵۰۰۰ تومان

**شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۶۵-۹۷-۷

هرگونه اجراء و برداشت از آثار این مجموعه منوط به اجازه کتبی نویسندگان است.

**پانما**

**مجید کاظم زاده مژدهی**

**مشاور: سید حسین فدایی حسین**



آدم‌های نمایش

مم‌تقی

رضا

غریبه



نمای بیرونی، کلبه‌ای روستایی در شمال ایران است که با پارچه‌های سبز و چند نماد مذهبی، شبیه یک زیارتگاه بین راهی یا تکیه است. خلوت و سوت و کور و نامرتب (زمانی آنجا مسیر حرکت زوار مشهد بوده و توقفگاهی برای مسافران و به همین منظور رونقی داشته ولی با ایجاد اتوبان مدتی است مسافری به خود ندیده و سوت و کور شده)

در طول نمایش آرام آرام و با هر رفت و برگشت نور بخشی از آنچه در منظرگاه ما است کم می‌شود تا اینکه در پایان هیچ چیز در صحنه نیست جز دو انسان.

مم‌تقی (محمد تقی) خسته و کمی ترسیده از باغ پشت به بقعه نزدیک می‌شود. تقریباً ۶۰ ساله است و لباس‌های مندرسی همچون گدایان به تن دارد. از جیب خود مقداری اسکناس بیرون می‌آورد و همانطور که می‌شمارد وارد بقعه می‌شود. نور می‌رود.

با آفرینش نور، رضا که تقریباً ۳۰ ساله است مقابل مم‌تقی که روی صندوقچه نشسته، ایستاده و پول می‌شمارد. مم‌تقی مضطرب است

آخه پول سفر چطوری جور شد!؟

رضا:

مم تقی: شد دیگه پسر. بعضی چیزها آسرار مگو هستن، وای به

روزی که یه مشنگی بگه، اون وقته که دیگه فاتحه

رضا: آخه تو تا دیروز دو تا دونه آشتالو نداشتی با هسته‌هاش

آشتالو توشک بازی کنی، الانه یهو پول رو می‌کنی اونم

بسته‌ای؟ چیه بابایی نکنه رفتی هر چی سهم الارث بوده

کشیدی از بانک شیر و خورشید مون بیرون؟

مم تقی: ما به همین سنار سی شاهی راضی هستیم... ه ی ی ی ی

ی ی راضییم به رضای اون

رضا: کدوم؟

مم تقی: بس کن کفر رو نامسلمون

رضا: قبله کدوم وره بابایی؟

مم تقی: بس که سرم شلوغه پسر... از پیریه و هواس پرتی و گرنه اگه

وقت کنه این باباییت و نماز به یادش بیاد و چک و چانه‌اش

یاری کنه، یه چند رکعتی می‌خونه. اونم چی، با صوت، که

این پسر بی‌ایمانش با شنیدن صوت داوودی مم تقی جونش

ایمان بیاره

رضا: والله من که باور ندارم تو نماز بلد باشی

مم تقی: تو به اونش کار نداشته باش... جا این شروررا پاشو جول و

پلاسترو جمع کن باس راهی شی امام رضا. آها یالله تعلل

نکن که از ثوابت کاسته می‌شه

رضا: نکنه می‌خوای منو راهی کنی و... ها؟ چیه؟ خبریه؟

مم تقی: چه خبری؟

- رضا: نکنه می‌خوای منو راهی کنی زیارت و خودت...  
مم‌تقی: ها؟ خودم چی؟... د بلاب دیگه  
رضا: خواستم از زبون خودت بشنوم  
مم‌تقی: که نمی‌شنوی  
رضا: اگر می‌خوای تجدیدفراش کنی هیچ خیالی از نظر من نیست... شما از موقعی که من چشم وا کردم برا من هم پدر بودی هم مادر... تازه یه آخوندی از مشهد اومده بود بقعه خواهر امام سخنرانی... تو رشت همه داشتن ازش حرف می‌زدن... حتماً بلده هم صیغه و هم عقد و نکاح راه بندازه.  
البته اگه تا این لحظه غزل خداحافظی رو نخونده باشه  
مم‌تقی: (با شنیدن خبر دستپاچه‌تر می‌شود) آره دیگه بسمه می‌خوام این آخر عمری به خودم برسیم... می‌خوام استراحت بکنم...  
گفتی از مشهد اومده؟  
رضا: ... درسته که من آرزو به دل یه سفر زیارتی بودم که سیاحتی بکنم، اما بی‌خیال، بیا خودت جا من برو مشهد زیارت  
مم‌تقی: من کمر زیارت دارم آخه؟  
رضا: زیارت که کمر نمی‌خواد  
مم‌تقی: من پای اومدن ندارم. این دیسک کمرم، پیام تا اونجا منو راهیه قبرستان می‌کنه... می‌دونم این دوره و زمانه چقدر پول کفن و دفن بالاست؟ وصیت می‌کنم پسر، وقتی که من مُردم این تن آلوده به گناه رو یا در همین مکان



مقدس و یا در مشهدالرضا کنار قبر امام هشتم(ع) به خاک  
کنید. مبادا بریز و بپاش کنید پسر من که من ابداً راضی  
نیستم

رضای: کنار قبر امام رضا؟ هه هه هه چشم... حتماً این کار رو

می‌کنیم... حالا بیا با هم بریم صفا سیتی بابایی... مجردی...  
من تا به امروز سه بار رفتم و هر بار هم حاجت روا  
بازگشتم

مم تقی:

رضای: باشه بابایی حالا که حکم می‌کنی این پول رو قبول  
می‌کنم

مم تقی: آره... من تو رو می‌شناسم. بله که قبول می‌کنی... رضا وای  
به حالت بری این پول رو تو راه ناثواب به باد بدی... فقط  
زیارت

رضای: چشم... رو این نی نیه چشم

مم تقی: خیل خب حالا مچه رو ببند... کی لش می‌بری؟

رضای: آخر این ماه چطوره؟

مم تقی: نه خیر

رضای: آخر هفته؟

مم تقی: آخر هفته چیه ره؟ امام هشتم طلبیدت... می‌خوای آخر

هفته بری؟ فردا صبح علی‌الطلوع راه می‌افتی

رضای: آخه من تازه سفارش یه گاری و یه سماور دادم

مم تقی: گاری و سماور؟

رضای: بابایی باز چه نقشه‌ای کشیدی؟

مم تقی:

نقشه چیه آخه ره؟

رضا:

نمی‌دونم والله... این پول از کجا اومده آخه؟ نکنه باد زده  
اسکناس آورده؟ یا که زوار مایه‌دار هوس کردن از این جاده  
قدیم برن و برا رفع خستگی پا گذاشتن به این...

مم تقی:

... نه... می‌گم این آخوندی که گفتی از مشهد اومده... اسم  
و رسمش چیه؟ شاید من بشناسمش و اون منو... اصلاً  
شاید بزنه به کمرش که بکوبه بیاد به این پانما

رضا:

اونو وابده ول کن... این اسکناس‌ها؟

مم تقی:

... مجبورم نکن که سرّ مگو رو بگم پسر... پسر هیچ‌وقت  
آسرار مگو رو نباس گفت... من اسراری دارم که هیچ‌وقت  
نمی‌گم... هیچ‌وقت

رضا:

آره والله... هیچ‌وقت...

مم تقی:

... خواب بود این بابات... خواب بودم که دیدم یه آقای  
سبزپوشی اومد به خواب من و گفت مم تقی... مم تقی چیه؟  
چته؟ چرا گرفته‌ای؟... گفتمش آقا دل‌م گرفته... پرسید چرا  
مم تقی؟ گفتمش آقا پول سفر پسر... پسر اینجا خادم  
بی‌مزد و مواجب قدمگاه امام هشتمه اما خودش حتی یک  
بار پا به مرقد مطهرش نگذاشته... من داشتم اشک  
می‌ریختم که دیدم دست مبارکش اومد طرفم... گفتم این  
چیه آقا؟ گفت صبح الطلوع این چک رو می‌بری بانک شیر  
و خورشید... یه آقایی اونجا با لبخند منتظرته... این کاغذ  
رو که بهش بدی پول نقد می‌گذاره کف دستت... پرسیدم  
شما کی هستید آقا؟ گفت سه بار پیش از این مگه اومدی

پیش من، دست خالی برگشتی؟ نگاه کردم دیدم تو صحن مقدسش نشستیم... اشک امانم رو بریده بود... گفتمش نه آقا اول باری که اومدم پابوست کلثوم باجی که همسفرم بود موقع برگشت دیگه فقط همسفرم نبود. حالا دیگه هم همسفر و هم همسر بود... دوم باری که همسفر و همسر بود موقع بازگشت شد مادری دلسوز و فداکار برای تو... اون چشماش رو به دنیا بست و تو چشم باز کردی به این دنیا. دفعه سوم... دفعه سوم اون تصادف لعنتی که درست ۷ ماه بعد از سفر ما بود... کلثوم من خواسته بود تو رو تو مشهدالرضا دنیا بیاره و اسمت بشه رضا که اون تصادف لعنتی اون رو ازم گرفت ولی تو رو به من داد... منم با پول دیه‌ای که گرفتم از اون راننده ناجوانمرد، این قدمگاه رو اینجا تو رشت ساختم... این آخرین وصیت مادرت بود... وقتی که داشت چشم از این دنیای پست و دون می‌بست بهم گفت مم‌تقی و آدرس اینجا رو بهم زیر لب گفت و جان به جهان آفرین تسلیم کرد... این قدمگاه زمانی زواری داشت کرور کرور که پا می‌گذاشتن به این محل مقدس و استراحتی می‌کردن و نذری می‌انداختن تو صحن که سهم کلفتی‌های ما می‌شد بخشیش...

**رضا:**

قصه تکراریت تموم شد؟ بدم نمیاد دوباره از اول تعریفش کنی هر چند تا الان هزار بار همین حرفا رو شنیدم ازت ولی تا من یه چرتی بزنم تو دوباره این لالایی رو می‌تونی بگی برا خودت... یه زمانی خوب بلد بودی مردم رو مجاب

کنی... ولی یه بار ملت با شنیدن این چاخانات کنجکاو می‌شن... بعدش بهت می‌خندن و واسه دلخوش کنکت یه پولی به قولکت می‌ندازن... نه واسه اینکه به خُزعلاتت ایمان آوردن، نه خیر... بلکه تو حکم آکتور سیرک رو داری براشون که به پاس سرگرم کردنشون باس انعامی بدن بهت... ولی باس میومدی امروز می‌دیدى چه جمعیتی واسه شنیدن حرفای حاج شاکری جمع شده بودن

حاج... ش... ا... اووو... مم... د... د... د... ده؟ (بی‌دلیل به لرزه می‌افتد) قصه چیه؟ فیلم کدومه؟ دیگه تموم شد... حالا راضی شدی؟ شد اونچه نباید می‌شد

مم تقی:

رضای چی می‌گی تو هم؟

رضا:

سرّ مگو رو گفتم... الانه که بمیرم (مدتی به لرزش و دست و پا زدن ادامه می‌دهد. وقتی متوجه می‌شود رضا هیچ واکنشی ندارد خودش را جمع و جور می‌کند)

مم تقی:

بی خیال بابایی، دیگه که اینجا زواری نیست. پس برا من که پسرتم اینقده فیلم نیا

رضا:

خوشحالم که الانه دیگه تو تمام رشت و شفت و بلس بنه و پل تالشان همه ملت میدونن که قدمگاه اول موسی الرضا این دهات بوده

مم تقی:

هه هه... یادمه یه زمانی اینجا زواری میومدن... واسه خاطر اینکه تو بلد بودی فیلمترو چطور بازی کنی... اما الانه ملت میرن سینما و فردین و بیک ایمان وردی تماشا می‌کنن و... این بازی‌های تو قدیمی شده

رضا:

**مم تقی:**

فیلم چیه پسر؟ اون شاه بی‌وجود با مقدسات این مردم مشکل داره، اون شاه بدتر از فرعون وقتی شنید یک قدمگاهی هست منتسب به امام هشتم تصمیم گرفت اون اتوبان جهنمی رو بسازه که این مکان مقدس رو از رونق بیندازه (سکوت طولانی... رضا به پول‌ها و بعد به مم تقی نگاه دوباره‌ای می‌اندازد و پی میبرد رفتار مم تقی مشکوک است. از سوی مم تقی از لحظه‌ای که اسم حاجی شاکری را شنیده رفتارش بیشتر مشکوک شده)

**رضا:**

(با خودش مدتی فکر می‌کند و انگار نقشه‌ای کشیده) از رشت که برگشتم اینجا رو چنان سوت و کور هم ندیدم... شما بودی و یه آقایی؟

**مم تقی:**

کسی نبود... کسی نبود... کسی نبود... تو رفته بودی خواهر امام، صحبت‌های اون بی‌همه چیز رو شنیدی. لابد داشت از کرامات امام هشتمش می‌گفت و از معجزاتش... همینجوری با خیالش...

**رضا:**

...کت و شلواری بود گمانم... آره... پولدارها رو می‌مونس... صورتش رو خوب ندیدم بدجوری زور یک و دو داشتم سریع رفتم خلا. همین که در اومدم نه اون آقا رو دیدم نه آقا رو... راست بگو این پول‌ها رو از همون کش رفتی؟ موضوع چیه؟

**مم تقی:**

چی؟ رضا من اینجا تنها بودم پسر. تو کسی رو ندیدی، این افکارته... ای... اون چیه؟ صورتت چی شده؟ باز دعوا

کردی؟ همین دیگه لابد فقط یک و دو نبوده، گیج گیجی هم می‌زدی که یکی رو دوتا دیدی... من تنها بودم

نشسته بودم قهوه‌خانه‌ای تو رشت... صحبت این قدمگاه رضا:

بود بینشون... یکی داشت به اون یکی می‌گفت حکماً اینجا گنج هستش و خالی از مال دنیا نیست

از مال دنیا چی چیه؟ اینجا پر از معنویته، حالا واسه چی دعوات شد؟ مم تقی:

تو خلال حرفاشون یه بی‌بته‌ای حرف ناسور و ناجوری روا کرده بود به من و شما رضا:

چه شکری خورد؟ مم تقی:

می‌گفت اونجا یه پدر و پسری مفت‌خور و تن‌لش و دزد هستن که از اعتقادات مردم سوءاستفاده می‌کنن و از این خزعبلات رضا:

منظورش به کی بود؟ مم تقی:

اونایی که اینجا خدمتی می‌کنن بی‌مزد و مواجب... یعنی من و تو رضا:

کوبیدی تو دهنش؟ مم تقی:

بدجور رضا:

تونست بلند شه؟ مم تقی:

ناجور رضا:

دست و پنجه ات رو قربون مم تقی:

مگه ما دزدیم بابایی؟ رضا:

مم تقی:

دزد کدومه پسر؟ ما سهم خودمان رو برمی داریم... ما سرمایه گذاری کردیم... الانه داریم اندکی از حق خدمتی هامون رو روز به روز برمی داریم و نه بیشتر ولی کشتی دیگه به گل نشسته، بابایی زواری نمیداد

رضا:

مم تقی:

آره پسر نمیداد ولی همین مردم به عشق اون حضرت برا اینجا گنبد و ضریح داشتن می ساختن. من گفتم نه... گفتم آقا تو خواب فرمودن همین چهاردیواری و یه طلایه برا انداختن نذورات و بس. بیشتر از اینش رو آقا راضی نبودن... تو یادت نیست اوایل اینجا چه معجزاتی می دیدن مردم؟

رضا:

مثلاً چه معجزه‌ای؟

مم تقی:

همین دنیا اومدن تو یکیش

رضا:

تکلیف ما رو روشن کن دیگه بابایی... ما از معجزات خود آقاییم؟ یا از این قدمگاه خالی بازیشون؟

مم تقی:

جفتش پسر... کفر نگو که از حلقومت مار سمی در میاد و زهرش تن خودت رو بی سر می کنه‌ها...

رضا:

حالا راستش رو بگو از همه اینها گذشته می خوای من رو بفرستی زیارت و خودت...؟

مم تقی:

خودم کار دارم

رضا:

خب بگذار منم باشم تو سود و ضررش پنجاه پنجاه شریک فردا راهی می شی بی حرف و چک و چانه... تمام

مم تقی:

**رضا:** باشه بابایی، اما حتم دارم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسته... می‌گم نکنه اینجا رو فروختی؟ من تازه راه و چاه رو یاد گرفتم... من قراره اینجا رو رونقی بدم... در میاره این پسرت اینجا رو از این سوت و کوری

**مم تقی:** بین پسر من می‌خوام تو رو زنت بدم و خلاص

**رضا:** آخه کی میاد زن یه آدم یه لاقبا بشه آخه؟

**مم تقی:** می‌خوای بگی مادرت از زیر بته عمل اومده بود؟ من از

امام هشتم خواستم اونم مادر تو رو با من همسفر کرد

**رضا:** آخه از موقعی که این قدمگاه از رونق افتاده کم میان

مردم. مام کم می‌بینیم جنس ضعیف که البته چاره‌اش رو

پیدا کرده این شازده پسرت

**مم تقی:** کم میان چیه پسر؟ من خواب دیدم... بعضی چیزها هست

که سرّ مگو هستن بگیشون فاتحه

**رضا:** آخه چه سرّ مگویی؟ کل آدم و عالم می‌دونن که

خالی‌بندیه... این پانما یه جوکه... تو از اعتقادات مردم

بدبخت این دهات استفاده کردی ولی این مردم هم دیگه

هوشیار شدن و تو رو شناختن... من شرمم میشه دست

دختر درست و درمانی رو بگیرم بیارم این خراب شده...

واسه خاطر تو و خالی‌بندیات

**مم تقی:** خالی بندی کدومه؟ یه آقای سبزیپوشی اومد به خوابم...

بازم بگم؟

**رضا:** ... خواب، خواب، خواب، خواب بسه دیگه پاشو رسیدیم



مم تقی:

... گفت مم تقی... گفتم چیه آقا؟ شما کی هستی آقا؟ منو از کجا می شناسید آقا؟ گفت مم تقی اون کلبه خرابه ای که صاحب نداره تو اون دهات  
خب...

رضا:

مم تقی:

گفت مم تقی اونجا قدم گاه من بوده  
آخه امام هشتم که خودشون پا نگذاشتن به این خراب  
شده بابایی... سوای بر اون این زمین لابد برا خودش یه  
صاحبی کس و کاری داره که یکی از همین روزها میان  
خفت جفتمون رو می گیرن و با تیپا پرتمون می کنن تو  
جوب... خیلی بد میشه اگه همین روزا سر و کله صاحب  
اینجا پیدا بشه چون من تازه یه خیالایی دارم...

رضا:

مم تقی:

صاحب چیه پسر؟ من تو این دهات بزرگ شدم  
تو این دهات؟

رضا:

مم تقی:

خوب نه ما واسه هشت تا دهات اونورتر بودیم... اینجا کسی  
من رو نمی شناخت... من یکی دو نوبت اومده بودم اینجا  
کار کشاورزی... چند نوبت همینجا تو این خرابه قضای  
حاجت کرده بودم... من بی خبر بودم... من خر بودم... من  
خاک بر سر بودم... البته خود آقا من رو می بخشه

رضا:

مم تقی:

اون باغ سیب چی؟  
خوب اون باغ سیب هم یادم نبود... آره آقا تو خواب بهم  
گفت: مم تقی یه کلبه است که الانه خرابه و یه باغ سیب  
که در مجاورتشه

رضا: ما که نفهمیدیم آقا به خواب شما اومد یا مادرمون... در هر حال الان دیگه سیبی نمیده

مم تقی: من و مادرت یک روح بودیم در دو بدن پسر... تو یادت نیست؟ اون سال‌ها سیب می‌داد آه، اندازه هندوانه... اما الانه آفت افتاده به جانش

رضا: ... من پرس و جو کردم... می‌گن دوره جنگ جهانی یه خارجی که تو این مملکت قایم شده بوده میاد سر خود اینجا خونه بسازه که از شهر و مردم دور باشه تا نیفته دست آلمان‌ها اما لو میره و همینجا خورش رو می‌ریزن... ممکنم هست این شایعه باشه و صاحب این خرابه سرو کله‌اش پیدا بشه

مم تقی: زر نزن پسر... صاحب اینجا آقام رضاست (به ناگاه صدایی از درون صندوقچه‌ای که مم تقی روی آن نشسته بود به گوش می‌رسد)

وای ی ی

رضا: چیه؟ دیگه چته؟

مم تقی: هیچی... هیشکی تو صندوقچه نیست رضا... هیشکی نیست

رضا: تو میزان نیستی انگاری... یهو چت شد؟

مم تقی: صدایی نبود... آها این باد معده من بود... باید برا این نفخ

معدم برم دکتر

رضا: صدا؟ صدای چی؟ من که صدایی نشنیدم

مم تقی: برو... برو... فرار کن... فرار کن

رضا: چته؟ چیه مگه تو صندوق؟ نکنه مار هفت سر اون تو قایم

کردی که اینقده هراسونی؟ (در صندوق را باز می‌کند، کسی درویش نیست) فیلم تازه است؟

مم تقی: نمی میره...

رضا: کی؟

مم تقی: صاحب اینجا

رضا: بهت که گفتم می‌گن صاحب اینجا عضو متفقین بوده

آلمانی‌ها دخلش رو آوردن همینجا

مم تقی: من کشتمش رضا

رضا: چی می‌گی؟ نکنه این پولاً؟

مم تقی: اوهوم... اومده بود

رضا: کی اومده بود؟

مم تقی: تو گفتی دیدیش... تو امروز دیدیش... اومده بود اینجا...

همون که دیدیش... من بهش انگور تعارف کردم...

نمی‌خواست بخوره آخه انگاری فهمیده بود قرص برنج

قاطیشه

رضا: کی؟

مم تقی: همون که گفتی دیدیش دیگه

رضا: پس موضوع جنایی بوده... من بلوف زدم... من بس که زور

یک به دو داشتم زمین و زمان رو قهوه‌ای می‌دیدم... من

چند ساله که آدمیزادی به جز تو ندیدم این دور و بر

پس ندیدیش... من رو بگو چه هراسی افتاد به جانم... حالا نترس من کشتمش... گفتم تو رو راهی کنم پات گیر نشه... گفتم می فرستمت سفر بعد این ملعون رو دفنش می کنم و حسابی روش سیمان می کشم که دیگه نتونه در بیاد...

مم تقی:

رضا: آخه چرا؟

مم تقی: دروغ بسته بود به تک من

رضا: به خاطر دروغ؟

مم تقی: آره دروغ یکی از گناهان کبیره است پسر

رضا: دروغش چی بود حالا که حکم جاری کردی براش؟

مم تقی: که این ملک آب و اجدادی منه و شماها دزدید

رضا: ای داد بر من پس گاومون زایید اونم چند قلو

مم تقی: چندقلو چرا؟ یه چس نفسه که بی نفس می شه (به سمت

صندوق می رود انگار کسی را درون صندوق می بیند که رضا نمی بیند... رضا از رفتار مم تقی کمی گیج شده... می توان در اجرا تمهیداتی ایجاد کرد که مم تقی مردی را درون صندوق ببیند. ولی این فرد هیچ گاه به چشم رضا آشکار نخواهد شد)

رضا: پس صاحبای این قبرستان هم پیدا شدن؟

مم تقی: قبرستان چیه پسر؟ زبان بدزد... بین... می بینی؟ قصد

مردن نداره انگار... بگذار من صورتش رو پنهان کنم که چشمت به صورت منحوسش نیفته

رضا: کی؟ اون تو مگه کسی هست؟ تو داری چیکار می کنی؟

مم تقی: پولها رو بده من

رضا:

اینها سهم منه

مم تقی:

سهم چی؟ کشک چی؟

رضا:

می دونم دیگه یه بنده خدایی رو نفله کردی صد برابر این رو خودت به جیب زدی. بچه بودم یادمه؛ می نشوندیم گوشه‌ای به گدایی بیست تومن جمع می کردم دوزارش رو می دادی به خودم که یه چیزی بگیرم با هم بخوریم... بیشترشم خودم..

مم تقی:

... من پدری دلسوز و فداکار بودم و هستم

رضا:

زرشک... رد کن بیاد پول سماور رو

مم تقی:

سماور چیه ره؟ این بره شکایت کنه خودت سماوری

رضا:

کی؟ کی بره شکایت کنه؟ مگه کسی اینجا هست؟

مم تقی:

من پیرمرد زورم به این قلچماغ می رسه؟ زدی ناکارش کردی؟ فلنگ رو بستنی؟ منو با یه جنازه تنها گذاشتی... می دونستم برگردی چه آشی برات بپزم... اما حیف که این زنده است و تو نرفتی ولی علایم ضرب و شتم هنوز در توی هیولا هست

رضا:

علایم ضرب و شتم...؟

مم تقی:

حالا چی؟ بابای پیرت رو آخر عمری واسه چندرغاز مال

دنیا بیرن هلفدونی؟

رضا:

تو راجع به جن داری صحبت می کنی؟

مم تقی:

بدتر از اون... داشتم سهم امروزمان رو از تو طلایه زری بر

می داشتم که دیدم این بی بته زُل زده به من

- رضا: خب
- مم تقی: خب؛ خب دیگه قفل رو پرت کردم سمتش... همیشه دست نشانه ام بیست بوده، صاف خورد وسط پیشونیش و درجا نقش زمین شد
- رضا: خب چطور فهمیدی صاحب اینجاست؟
- مم تقی: حدس زدم
- رضا: شاید اومده بود زیارت
- مم تقی: به هر حال خبط منو دیده بود. بعدشم الان فقط اجنه‌هان که میان اینجا زیارت
- رضا: والله مدتی حتی سگ و گربه‌هام گذرشون اینورا نمی‌افته
- مم تقی: واسه خاطر اون جاده است... اون جاده لعنتی... تو که رفتی خلا من داشتم اینو تو باغ سیب دفن می‌کردم... بعدشم که تو اومدی خسته بودی گرفتی خوابیدی
- رضا: آره خوابیدم ولی من این بازی جدیدت رو خوب نگرفتم...
- مم تقی: باغ؟ صندوق؟ صاحب؟ قایم باشک
- رضا: آخه همون دم ظهری که اینو بردم اونجا دفنش کردم
- مم تقی: دم ظهری یا غروبی؟
- مم تقی: نه دم ظهری تازه دفعه اول بود که دفنش می‌کردم و وقتی برگشتم که کار نیمه تمومم رو به سرانجام برسونم و گوشواری رو که نشون کرده بودم دربیارم، دیدم ای دل قافل این ملعون دوباره برگشته، اول خیال کردم اینا دوقلو بودن و این اومده دنبال اون یکی قولوی خودش بگرده و

صلاح ندیدم وارد گفت وگویی بشم که داداشم رو دیدی یا که ندیدی؟ از طرفی شیطان سگ صفت رفته بود زیر جلدم که این دو برادر رو در اون دنیا به هم برسونم و خودم در این دنیای پر از کفر مشغول کار نیمه تمامم بشم، پس به حرکتی گرفتم پس کله‌اش رو و به حرکتی ضرباتی کاری از برخورد پیشانی با پنجره طلایی که منجر شد به فواره‌ای از خون که با هر ضربه من، شتک می‌زد به لباس و فرش و دیواره و خلاصه انگاری که زور شیطان رفته باشه توی کتفم اونقدی زدم که دیگه صورت به صافیه پس گردن شد... کمی به خودم استراحت دادم و وقتی به خودم اومدم دیدم یه تن آلوده به گناه غرق در خون افتاده رو این زمین مقدس و خب گوشت مردار از نجاساته و این مکان مقدس. پس بردمش و تو همون باغ کنار جنازه اول خاکش کردم و وقتی برگشتم دیدم ای داد بر من باز همونجا واستاده

رضا: یعنی چی؟

مم‌تقی: یعنی اینکه نه خیر سه قلو نبودن چون هشت بار دیگه کشتمش به هشت روش مختلف و این هربار از خاک ریشه کرده و بر دوپا ایستاده

رضا: هشت بار دست به گیل شدی و جان داره باز؟

مم‌تقی: آره اگر راست می‌گی خودت بی‌نفسش کن

رضا: کشتنش خرج داره بابایی

مم‌تقی: مزدش رو قبلاً گرفتی... خرج زیارت قراره بکنی

رضا: د نه ده... دوبرابر این رقم هم کمه... طرف هم نمیرکه و هم نبینک...

مم تقی: (از پشت لباس خود کلت کمری بیرون می آورد) بیا این هفت تیره کارش رو با این بساز

رضا: اسلحه؟ بابایی تو اسلحه داری؟

مم تقی: به اونش کار نداشته باش

رضا: آخه می دونی داشتن اسلحه تو این اوضاع شلوغی مملکتی

چه جرم بزرگیه؟ بگیرن ازمون منتسبمون می کنن به

خرابکاری ضد شاه... همین یارو حاج شاکری می گن مدح

امام رضاش بهانه است... می گن ضد شاهنشاهه

مم تقی: راست می گن... نترس بگیر کارش رو تموم کن

رضا: کار کی رو تموم کنم؟

مم تقی: آها کارش رو بساز خودم برات مژدگانی خوبی می گیرم از

شاهنشاه آریامهر (اسلحه را به دست رضا می دهد و ماشه را

می کشد. گلوله ای شلیک می شود. انگار رضا از این کار به وجد آمده

اسلحه را می گیرد و چندین بار به داخل صندوقچه شلیک می کند)

حالا که این رو کشتی برو با خیال راحت یه سماور و گاری

بخر... بیا اینم پول بیشتر برو رشت یه خُرده جوانی کن

باهاش (بسته اسکناسی به رضا می دهد. نور می رود)

رضا: هه هه هه هه هه... پس مرد این مقتول ناپیدا؟

مم تقی: انشاءالله تعالی

نور که می آید به صحنه یک گاری که رویش سماور و چند استکان و

نعلبکی است اضافه شده. رضا سرخوشانه چای آماده می کند و



مم تقی لحظه‌ای بعد خسته و کوفته به او می‌پیوندد. در صحنه قبل پشت کلبه درخت‌هایی خشکیده می‌دیدیم که حالا دیده نمی‌شوند خوب بابایی اینم سماور، حالا یه چایی قندپهلوی می‌خوری

رضا:

ببینی دنیا دست کیه

دست کی قرار بود باشه؟

مم تقی:

من و تو دیگه بابایی

رضا:

من فکر نمی‌کنم

مم تقی:

هرچی آقامون بگه

رضا:

این ماییم که تو چنگال دنیا اسیریم

مم تقی:

مشکل اینجا اینه که خلوته بابایی، یه آب انگوری از نوع

رضا:

شنگولی به همراه یه منقل و سیخ و دوش پر چرب یه کل

ورزا (گاونر) درست می‌کنه اینجا رو پاتوق هر چی قدقد قدا

پسر این حرفا چییه؟ این مکان مقدسه

مم تقی:

بسه بابایی حنای این بازی‌ها دیگه برا کسی رنگی نداره

رضا:

پسر جان درسته که آقام امام رضا گذرش اینطرفا نیفتاده

مم تقی:

ولی برادرش که تو چهارگوشه این خاک اسیرن، نمی‌دونم

کدوم بی‌پدر و مادری دست به گیل شد و اون معصومین

رو مهمان این خاک کرد... آخ که اگر بودم و دستم بهشون

می‌رسید بی‌دستشون می‌کردم

کیا رو بابایی؟ برادرای امام رو؟

رضا:

نه پسر قاتل‌های خونخوار اون معصومین که مهمان این

مم تقی:

خاک غربت هستن

رضا: خب پس بابایی نباس عقل سلیمی قبول کنه که این مکان قدمگاهه... آخه می خواستی خالی بازی کنی درست بازی می کردی

مم تقی: چطور یعنی پسر؟ من عقم قدیمیه شما امروزی هستی  
رضا: مثلاً می گفتم اینجا هم یکی از داداشای اون خدایبامر ز دفن بوده

مم تقی: کدوم خدایبامر ز؟ اون که هنوز زنده است  
رضا: بابایی سی میلیون میرن زیارتش... همین خود سرکار سه بارش رو رفتی

مم تقی: کی رو می گی تو پسر؟  
رضا: امام هشتم علی ابن موسی الرضا قربان نامش برم  
مم تقی: بس کن تظاهر رو، تو اگر بری اونجا واسه چشم چرونی میری یا کیف قاپی

رضا: خب هر کس یه جور حاجت روا می شه دیگه، از تو که بهترم هر جا نشستی فیلم اومدی... قدمگاه اول امام رضا  
مم تقی: هه هه هه هه تو اصلاً می دونی معنی قدمگاه چی چیه؟  
تا یه مشت آدم نادان هستن من دانا روزیم رو پیدا می کنم... اینو بهش می گن قانون جنگل

رضا: نادان کدومه؟ مردم نیازمندن... تو تقاص پس میدی... اینو مطمئن باش... همین دنیا دارم کافاته... تو دیدی این بدبختای دهاتی عاشق امام رضا و برادر او خواهر

معصومشن که مهمان این خاک غربتن..از سادگیشون  
استفاده کردی از یه مشت آدم نیازمند

نیازمند؟ ژیب بابا، تو واسه من دیگه آخوند نشو که من  
مم تقی:

بزرگت کردم حاجی

رضا:

حالا نظرت چیه سید؟

مم تقی:

راجع به چی؟

رضا:

گوشت؟

مم تقی:

من که نمی خورم برا قلب و دندان کلاً ضرر داره

رضا:

نمی خوری؟

مم تقی:

گوشت مردار حرامه

رضا:

مردار چیه؟

مم تقی:

تو فکر کردی این یارو مرده؟

رضا:

کدوم یارو؟

مم تقی:

همون که کشتیش

رضا:

آها اون مقتول ناپیدا رو که قبل من شما فرستاده بودی

دیار باقی. من بدبخت فقط یه کوچولو سربیش کردم...

حیف این صندوقچه... حیف اون گلوله‌ها... من نفهمیدم تو

کلت از کجا آوردی؟

مم تقی:

اون زنده است

رضا:

زنده؟

مم تقی:

آره

رضا:

کی زنده است؟ کی مرده؟ بازی جدیدت بامزه است

- از خاک ریشه کرد  
مم تقی:
- الان کجاست؟  
رضا:
- دست و پاش رو بستم که نره  
مم تقی:
- خوب چرا آخه؟  
رضا:
- ما آبرومون رو از تو جوب که نیاوردیم... بفرستیمش بره که  
مم تقی:
- هر غلطی دلش خواست بکنه؟ که دنیا رو پر کنه از دروغ؟  
اونم چه دروغهایی که این بندگان خدا دزدن و  
قدمگاهشون هم خالی‌بندیه هم زمینش غصبیه. از اینها  
مهم‌تر بره هر جا بشینه بگه می‌دونی اینا چقدر منو  
کشتن؟ چند مدل منو کشتن؟ شب تا صبح و صبح تا شب  
همش منو می‌کشتن
- آخه مرده مگه از این کارا می‌کنه که این دومیش باشه؟  
رضا:
- این ولی هم راه میره هم حرف می‌زنه زیر لبی  
مم تقی:
- چی می‌گه؟  
رضا:
- چه می‌دونم چی می‌گه. قرآن می‌خونه  
مم تقی:
- شوخیت گرفته؟  
رضا:
- شوخی چیه؟  
مم تقی:
- الان کدوم قبرستونیه؟  
رضا:
- همون تو قدمگاه  
مم تقی:
- داره چیکار می‌کنه؟ من خوب نمی‌بینم... بگو کجاست؟  
رضا:
- ... داره ما رو بازی میده... داره ادای نماز خوندن رو در  
مم تقی:
- میاره...

**رضا:** باس بمیره بابایی... کلت رو بده یه چندتا تیر دیگه در کنم... حال میده

**مم تقی:** (از درون صندوقچه شمشیری بیرون می‌آورد) آره باس بمیره... یادته اون زمان که اینجا رونق داشت تعزیه بازی می‌کردیم؟ بیا اینو بکوب به فرق سرش... مطمئن شو که این دفعه می‌میره (رضا به درون قدمگاه می‌رود و چند لحظه بعد سراپا خونی بیرون می‌آید)

**رضا:** تموم شد... فقط گمانم دواگلی زیاد به سر و روم مالیدم... یه شیشه دواگلی رو حرام خودم کردم

**مم تقی:** ولی این چندمین باره؛ تو مطمئنی؟... تو صورتش رو دیدی؟

**رضا:** طوری زدم که ابن ملجم به فرق علی زده بود... اینجوری... اینجوری...

**مم تقی:** آفرین... آفرین اما من ترس اینو دارم که هنوز زنده باشه...  
**رضا:** نترس... اونجا موندنش که ترس داره... ممکنه حسن

سوسکی بیاد واسه واریسی

**مم تقی:** واریسیه چی؟

**رضا:** من ازش نسیه گرفتم سماور و اون گاری رو

**مم تقی:** نسیه چرا؟

**رضا:** وقتی رفتم قهوه‌خانه بساط دومینو به راه بود. مام نشستیم اول به تماشا، ولی بعد شیطان سگ صفت رفت تو کتفمون که مام قاطی بازی شیم و شروع به بازی که

کردیم هی آوردیم دس خوش و هی مبلغ رفت بالا و هی بالا. اصلاً می‌دونی بابایی این بخت بد از تو قنذاق با ما بود وگر نه ما که چشم واکردیم به این دنیا مادرمون چشم نمی‌بست... خلاصه دست کردیم تو جیمون که پول باخت رو بدیم دیدیم ای دل غافل جیبه سوراخ بوده و هرچی اسکن تا نخورده گذاشته بودی کف دستم از کف پام سریده و من ملتفت نبودم... بعدش مجبور به این شدم از حسن سوسکی یه پولی دستی بگیرم واسه پول باخت

مم تقی:

پس پول زیارت رو که من بهت داده بودم؟ پولی که آقای سبزپوش توی خواب به من داده بود؟

رضا:

بابا خالی کمتر ببند. زدی یارو رو ناکار کردی و پولش رو دزدیدی... الانم نمی‌دونم جنازه‌اش رو کجا گم‌وگور کردی... هی فیلم کشتن و نمیرک با یه نبینک راه انداختی... زده به کله‌ات... منم عادت‌م شده از سر بیکاری پا به پات میام تا ته هفت خط بازی... اما این بازی جدیده حالی می‌ده

مم تقی:

... بی‌زنی اینه آخر و عاقبتش پسر. تو یه زن می‌خوای که جیب و سوراخ سنبه‌های دیگه‌ات رو بدوزه برات. جلوی این پارگی‌هات رو بگیره... بیا برو یه سفر مشهد شاید یکی بهتر از کلثوم گیرت اومد

رضا:

... حسن سوسکی این گاری و سماور رو نسیه بهم داد

مم تقی:

نسیه گرفتی اینا رو؟

- رضا: حالا بهش قول دادم راه بندازم اینجا رو تا بشه برا حسن  
آقا پاتوق و جا طلبش براش کار کنم
- مم تقی: بشه پاتوق؟ اینجا قدمگاهه ره
- رضا: جوکه
- مم تقی: جوک چی چیه؟ پای ارازل و اوپاش رو باز کنی اینجا قلم  
پات رو خودم می شکم
- رضا: بابایی من اینجارم باختم
- مم تقی: چی؟
- رضا: این خراب شده رو تو قمار باختم... به حسن سوسکی  
باختم
- مم تقی: این مکان رو چطوری باختی؟ اینجا که سند نداره؟... حالا  
ما کدوم قبرستانی بریم؟
- رضا: یه مدت خادم این قدمگاه دروغین بودیم حالا می شیم  
خدمتکارای حسن آقای سوسکی
- مم تقی: خدمتکار چی چیه؟ اینجا مردم میامدن برا نذر و نیاز
- رضا: الان که دیگه با اومدن اون جاده بی نیاز شدن از این تفریح  
اونا برا اعتقاداتشون میومدن
- رضا: خودت چند وقت پیش می گفتی واسه خریدشون بوده...  
من لال بشم... اونها به خواب من باور داشتن
- مم تقی: خوابت خالی بندی بوده خودتم خوب می دونی
- رضا: تو پسر نوحی
- مم تقی:

رضا:

این کشتیت ارزانی خودت... من می‌خوام غرق بشم... بهتر  
از این خل‌خل بازیه... تو یه فریبکاری... من شرمم میشه  
پسر تو باشم... همه جا سایه تو... سایه نحس تو بالاسرمه...  
نه درس و مشق گذاشتی یاد بگیرم... نه هیچ کار به درد  
بخوری

مم تقی:

ببند مچه رو حالا اون قلچماق کی میاد؟ بیا بریم جنازه رو  
لااقل دفن کنیم

رضا:

اونجا شده قبرستان... قبرستانی که توش مرده‌ای نیست...  
همش بازیه... همش دروغ و فریب... تو با این کشتیت  
مامان رو به کشتن دادی

مم تقی:

اینو که بعد مرگ مادر خدایبامرزت بهم وحی شد و ساختم  
چی؟ نکنه فکر کردی واقعی نوح هستی؟

رضا:

ولی تو بدتر از پسر نوحی... هرچند زمانه زمانه کفره...  
فساد داره میره تو پوست و استخوان مردم... بریم تا جنازه  
فاسد نشده (هر دو می‌روند نور آرام آرام کم می‌شود و تاریکی)

مم تقی:

با سر و صدای رضا نور می‌آید. مم تقی گوشه‌ای روی زمین خوابیده  
مشخص است که برای سرمای هوا چند لباس سرخ تعزیه پوشیده.  
رضا هراسان و دستپاچه است او هم لباس سرخ تعزیه پوشیده تا  
گرمش شود. دیگر نه از کلبه خبری هست و نه گاری و سماور، هیچ  
چیز نیست جز خاک و تنها دو انسان.

رضا:

وای وای (انگار کابوس می‌بیند. از صدای او مم تقی ترسیده به هوا  
می‌پرد)



- مم تقی: وای ی ی ی قلبم... خاک بر سرت کنن... چیه ره؟ پاشو...  
پاشو
- رضا: حسن سوسکی اومده
- مم تقی: خب؟
- رضا: من بهش یه چایی قند پهلو دادم
- مم تقی: خب
- رضا: هیچی دیگه نمرد
- مم تقی: مگه قرار بود بکشیش؟
- رضا: نه مرگ موش دیدم دیگه حریف موش‌های اینجا نیست.  
گفتم رو یه آدمیزاد امتحانش کنم که هیچی دیگه
- مم تقی: پسر تو که گفتی حسن سوسکی قلچماقه... حالا واسه چی
- رضا: اینقده هول و گو گرفته تو رو؟ خواب دیدی... خواب  
آخه من... تو با این بازی کشتن و نمردن و مردن و باز  
زنده شدن منم دیوانه کردی... لااقل من توی خواب، خواب  
می‌بینم، تو بیداری و خوابیدی انگار
- مم تقی: این برزخه... آره دنیا به آخر رسیده و ما اسیر این برزخ  
شدیم
- رضا: می‌گم بیایم از امام هشتم شفاعت بخوایم؟
- مم تقی: آره این کلک خوبیه... اینو هستم باهات. بیا رو به مشهد  
دعا کنیم العفو العفو ای امام هشتم العفو
- رضا: قبله‌اش کدوم وره؟
- مم تقی: قبله که یه طرف دیگه است احمق

- رضا: کدوم وره؟
- مم تقی: چی؟
- رضا: همون مرقد امام هشتم
- مم تقی: همین این جاده هست
- رضا: کدوم جاده؟
- مم تقی: ای بابا بس که زمین رو شخم زدیم و قبر کندیم دور تا دورمون شده قبرستون
- رضا: قدمگاه کو؟
- مم تقی: اونو که سوزوندیم یادت نیست؟ گفتیم بسوزونیم اون بی همه کس رو اون تو که دیدیم آتش گلستان شد و اون بی خدای کافر صحیح و سالم در اومد
- رضا: این حرف حسابش چیه؟
- مم تقی: هیچی دیگه دزدی، غارت، چپاول و حتی...
- رضا: حتی چی؟
- مم تقی: اگر قصد سوپی به تو داشته باشه چی؟
- رضا: چه قصد سوپی؟
- مم تقی: اصلاً اینو خودم باس یه جوری بکشم که ایشالله واقعی کشته شه به حق شاه غریب
- رضا: آخه حرف حسابش چیه؟
- مم تقی: ما که زبانش رو نمی فهمیمیم تا باهاش هم کلام بشیم
- رضا: مگه چی می گه؟

من همیشه از عرب جماعت مراقم می‌گرفت (متنفر بودم). **مم تقی:**

بعضی‌هاشان که میومدن راهی مشهد بشن چنان سیاه بودن. معلومه دیگه ملعون‌ها اصلا حمام نمی‌کنن

تو داری راجع به کی حرف می‌زنی؟ کی سیاهه؟ کی **رضا:**

سفیده؟... آخه ما که باهاش هم کلام نشدیم، فقط کشتیمش

خوب اون مرد؟ **مم تقی:**

احتمالا نه **رضا:**

دیگه سندی از این بالاتر؟ **مم تقی:**

میگم بیایم بشینیم باهاش حرف بزنینم... بگید بیاد... بگید **رضا:**

بیاد

من باهاش حرفیدم **مم تقی:**

کی؟ **رضا:**

همون موقع که اومدی دیدی نشسته بودیم چشم در چشم **مم تقی:**

هم مثل دوتا مرد اختلاط کردیم

من هیچ‌وقت کسی رو ندیدم... من نمی‌خوام اینجا رو **رضا:**

پاتوق درست کنم... من چرا نمی‌تونم فرار کنم از دست تو؟ خودت گفتی دیدیش که کت و شلوار مکش منو پوشیده

**مم تقی:**

بود

من گفتم؟... ولی تو که انکار کرده بودی و می‌خواستی **رضا:**

منو بفرستی زیارت

حق با توئه **مم تقی:**

- رضا: نتیجه مذاکرات چی شد؟  
مم تقی: اینکه بکشمش  
رضا: خوب کشتیش؟  
مم تقی: حالا که متوجه شدم خیر، در حال نوازش بودیم  
رضا: حالا بابایی مسیر کدوم وره؟ ما چندتا قبر کندیم مگه؟  
انگاری وسط یه قبرستانیم... مسیر کدوم وره؟  
مم تقی: مسیر چی؟  
رضا: همین جاده دیگه  
مم تقی: کدوم جاده؟  
رضا: جاده‌ای که شاه درست کرد... من می‌خوام برم... من می‌خوام واقعاً برم... من می‌خوام از بختکی که داره میفته به زندگیم فرار کنم... میرم اونجا خدمتی آقا رو می‌کنم... این همه سال اینجا مشق کردم... پول هم نمی‌خوام... فقط می‌خوام برم  
مم تقی: می‌خوای بری؟  
رضا: با اجازه شما  
مم تقی: واسه زیارت؟  
رضا: من فقط می‌خوام از اینجا خلاص شم... از حسن سوسکی... بخواد حسن سوسکی بیاد بدبختیم  
مم تقی: زور الکی نزن پسر... من سعی کردم... خیلی  
رضا: کدوم وره؟  
مم تقی: ما تو محاصره هستیم

رضا: یعنی چی؟

مم تقی: این برهوت بزرگ شده

رضا: آره فهمیدم... من فهمیدم... این خواب منه... من دارم الانه

خوابگردی می‌کنم

مم تقی: ولی این زمین رو من و تو شخم زدیم. همه قبرن...

رضا: قبرای خالی مگه نه؟ یعنی اون چی می‌خواد؟ همون که تو

خواب شما میاد و نمی‌میره؟ همون نبینک

مم تقی: همین که هیچی نمی‌خواد... تو چند تا آدم دیدی که رو

دوتا پاش واسته ولی از بنده‌های دیگه هیچی نخواد؟

رضا: مگه میشه هیچی نخواد؟ چطور ممکنه یه آدمی بی‌نیاز

باشه

مم تقی: از فیلمشه... داره برا من و تو فیلم میاد... مثلاً دارم قرآن

می‌خونم... ببین اوناها اونجا نشسته با همون عبا و عمامه

بیست سال پیشش... خب منم قران می‌خوندم، تو یادت

نیست؟ تو بچه بودی ولی باس یادت باشه... درسته غلط

غولوط می‌خوندم ولی خوب پولی می‌دادن، مردم،

مخصوصاً تو قبرستان‌ها سرمزار... این یه طوری داره قران

می‌خونه انگار سر مزار من و تو...

رضا: پس چرا من نمی‌بینمش؟... من می‌خوام برم... می‌خوام

بیدارشم از این کابوس... دیگه بسمه

- مم تقی: چی؟ می‌خواهی منو تنها بگذاری؟ اون موقعی که تو به قنداقه بودی تا الان که قل ریش درآوردی من بالاسرت بودم، حالا تو می‌خواهی منو با یه نامسلمون تنها بگذاری؟
- رضا: آخه تو و اون خسته نمی‌شید از بازی مرگ و زندگی... من که از این بازی کشتن و نمردن ذله شدم
- مم تقی: این هنوز نشناخته ما رو
- رضا: شاید راه رو بلده... (به دنبال غریبه می‌گردد ولی پیدایش نمی‌کند) هی نمیرک... راه کدوم وره؟ ها؟ کجاست الان بابایی؟ من چشم ضعیفه... من نمی‌بینمش... کجاست؟
- مم تقی: ولش کن... راه رو باس من که بزرگ‌ترتم یادت بدم
- رضا: خوب کدوم وره؟
- مم تقی: صراط المستقیم. صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم
- رضا: ولا الضالین
- مم تقی: خوب دیدی خودتم بلد بودی
- رضا: میگم بابایی چطوره بیایم و آدم‌های خوبی بشیم... دست از کارهای بد و زشت و گناه آلود برداریم
- مم تقی: یعنی از اینم بهتر؟
- رضا: بیایم نماز بخونیم و روزه و معاد و امامت و صداقت و دیگه چی بود؟ به خدا من راست گفتم... می‌خوام برم مشهد و خادم بشم... بهتر از نوچه حسن سوسکی بودنه که هی بزنده‌اش ولش کنه آدم رو... بیایم توبه کنیم...

مم تقی:

خب اینم فکریه... افکار من قدیمیه یعنی می‌گی از این به بعد درست بشیم و درست زندگی کنیم... دزدی نکنیم... بدچشمی و کارهای شنیع و... خلاصه بشیم مسلمان درست؟ (شال کمرش را سفت‌تر می‌کند. رضا هم به تقلید از او خودش را برای بازی در یک نمایش انگار آماده می‌کند)

رضا:

قربون آدم چیز فهم

مم تقی:

(به ناگاه لحن و رفتارش نمایشی می‌شود و رضا هم از او تقلید می‌کند) یعنی شما می‌فرمایید این‌گونه آن غریبه هم خر می‌شود و شاخ مبارک را خواهد کشید؟

رضا:

آری دیگر نیازی به دست به گیل شدن و کشتن مدامش نیست که خود خواهد رفت و ما را با عباداتمان تنها خواهد گذاشت

مم تقی:

پسرم من طاقت این‌همه خوب شدن را یکجا ندارم... پسر این غریبه که اینجاست کیست؟ چرا او را به طعامی مهمان نمی‌کنی یا که جرعه آبی بدهی. مسافر است غریب است... می‌رود به سمت هشتمین اختر امامت و ولایت

رضا:

آه که قربان نامش رود این بنده سراپا تقصیر... می‌گویم چگونه است بلندبلند به گناهانمان اعتراف کنیم...؟ اینطوری شاید مسیر رو نشونمون بده

مم تقی:

ای به چشم اعتراف هم خوب و پسندیده است... بفرمایید

رضا:

خیر شما بفرمایید

مم تقی:

بگو زود باش

- رضا:** تو بزرگ‌تری. یاالله لفتش نده
- مم‌تقی:** خيله خب باشه... پسر من تو رو دزدیدم. تو پسر من نیستی. حلالم کن
- رضا:** چی؟ (که انتظار شنیدن چنین اعترافی را نداشت شوکه شده)
- مم‌تقی:** آره تو رو واسه گدایی دزدیدم. پول تغییر این خراب شده به قدمگاه هم از همین راه جور شد
- رضا:** مگه مامان سر زا...؟
- مم‌تقی:** من اصلاً در تمام زندگیم زن نگرفتم
- رضا:** چی داری می‌گی؟
- مم‌تقی:** آره من تو رو دزدیدم... این شهر به اون شهرم چرخیدم و باهات گدایی کردم... تا اینکه به این دهات رسیدیم و من تصمیم گرفتم این مردم رو به خدا نزدیک‌تر کنم
- رضا:** منو از کجا دزدیدی؟
- مم‌تقی:** از مشهد، تو صحن، تو شلوغ پلوغی‌ها. یهو شیطان اومد زیر کتفم و خلاصه از فرصت نماز جماعت استفاده کردم و تو رو...
- رضا:** ... با... با... مان واقعیما؟
- مم‌تقی:** نگران نباش بابات به آخوند بود... آخوندا معمولاً مشکل بچه درست کردن ندارن
- رضا:** تو یه حیوونی
- مم‌تقی:** ... آره وقتی به این شهر رسیدیم تو مریض شدی... منم گفتم مادرش نذر کرده و تو خواب این قدمگاه رو دیده...



بهانه خوبی داشتم، این همه برادر و خواهر امام رضا این دور و بر باشن و یه قدمگاه نباشه؟ داستان اون کسی که به دست آلمانی‌ها اینجا نفله شد رو تو قهوه‌خانه شنیده بودم و خبر بی‌صاحبی اینجا رو سفت داشتم... مردم ساده‌ان پسر... تو باس زرنگ باشی... باور کن اگر من ادعای پیغمبری هم می‌کردم این جماعت باورم می‌کردن

رضا: دیگه بسه

مم‌تقی: حالا نوبت تویه

رضا: نوبت چی؟

مم‌تقی: از خودت بگو

رضا: من... هیچی... ندارم

مم‌تقی: بشر آلوده به گناهه پسر... بگو

رضا: نه... من دیگه نخواهیدم... تو منو بیدار کردی

مم‌تقی: این پانما رو من و تو ساختیم... اینجا حقیقیه... پس برای

این حقیقت من حاضرم یه دنیا قبر بکنم و آدم‌های دروغینی مثل اون پدرت رو توشون دفن کنم چون پدر واقعی تو منم

رضا: پدرم؟

مم‌تقی: فکر کردی من قیافه‌اش از یادم میره؟ اینا این عکسشه...

یکمی این عکس رنگ و رو رفته شده... نمی‌دونی چه برو بیایی داشت تو مشهد... تو صف اول نماز می‌خوند... می‌گفتن نذر کرده و امام بهش پسر داده... که من اراده کردم و ازش گرفتم... تو شدی پسر من... رضای من... بین

جبر و اختیار... اون جبر و من اختیار رو انتخاب کردیم...  
(عکس را به سمت رضا پرت می‌کند و رضا در خود شکسته به عکس  
خیره است)

رضا: پس اون بابامه؟

مم‌تقی: نه نه نه... تو الان توی خوابت جلوی بابای واقعیت  
هستی... کسی که بهت راه و روش زندگی درست رو یاد  
داد

رضا: من حالا بیدار شدم

مم‌تقی: پس بیا در کشتن اون کافر بی‌خدا بهم کمک کن... حالا  
دیگه مهم نیست قیافه‌اش رو ببینی... اون فقط ریش و  
پشمش سفید شده... اون همون شیطان رجیمه که در  
لباس حاج آقا شاکری یک مشت مردم بیکار بی‌کله رو دور  
خودش جمع می‌کنه و تمام هدفش از سخنرانی‌هاش  
گوشه و کنایه زدن به شاه این مملکته...

رضا: من و اون می‌ریم از اینجا

مم‌تقی: کجا؟

رضا: من نمی‌گذارم حسن سوسکی اینجا رو پاتوق درست کنه

مم‌تقی: آفرین اینجا پانماست... پاتوق چیه آخه!

رضا: اینجا نه پانماست نه پاتوق میشه

مم‌تقی: تو چی می‌گی؟

رضا: اینجا یه خرابه است که یکی توش قایم شده بود تو جنگ

جهانی

مم‌تقی: خوب؟

رضا: و آلمانی‌ها کشتنش...

مم تقی:

می دونم

من این آدم رو دیدم... من و حسن سوسکی و نوچه‌هاش  
رفته بودیم مسجدی که سخنرانی داشت... اون از مشهد  
اومده رشت برا سخنرانی

مم تقی:

می دونم...

این زخما... ما افتادیم تو مسجد... اون تازه رفته بود بالا  
منبر... حسن آقا گفت رحم نکنیم...

مم تقی:

کاش یک مسلمان واقعی بودی و می کشتیش

من نمی گذارم اینجا پاتوق بشه... اینجا اگه پانمای  
دروغینم باشه همیشه درستش کرد مسجد... نمی دونی چه  
جمعیتی واسه گوش دادن حرفاش جمع شده بودن... من  
میبهوت حرفاش شده بودم که حسن آقا فرمان حمله داد  
منم حرفای ضدشاهنشاهی بزnm مردم اینجا صف  
می کشن...

مم تقی:

من پیداش می کنم

رضا:

بفرما راه بازه ولی جاده ناپیدا

مم تقی:

من پیداش می کنم و میارمش اینجا... اینجا رو درست  
می کنیم مسجد... مسجدالرضا

مم تقی:

هه هه هه هه هه زرشک

رضا:

من میرم و اونو میارم... پیداش می کنم...

مم تقی:

فکر کردی برا من کاری داره... منم به عزیزان ساواک  
اطلاع می دم و اینطوری از شر جفتتون خلاص می شم  
اون هر جا باشه پیداش می کنم... من پیداش می کنم

رضا:

رضا قصد رفتن دارد. مم تقی از زیر لباس خود کلت کمبری را بیرون آورده و مشخص است تصمیم دارد به رضا شلیک کند. تو دنبال کی می‌گردی؟ دنبال مرگ؟ بیا من بهت هدیه می‌دمش...

مم تقی:

رضا جامه سرخ تعزیه را بیرون می‌آورد و درست همین لحظه مم تقی شلیک می‌کند و گلوله بر تن رضا می‌نشیند و رضا در خون خود نقش زمین می‌شود. صدای چند نفر از دور شنیده می‌شود. حسن سوسکی و چند نوچه غرولندکنان انگار دنبال محل پانما می‌گردند. مم تقی نگاهی به تن بی‌جان رضا و نگاهی به مسیر صداها می‌اندازد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و نور آرام‌آرام کم و کمتر می‌شود تا تاریکی.